

من بخودم يك عمر رنج فراق و لذت سوختن و گداختن وعده داده ام  
 آنقدر گریه خواهم کرد که جانم آب شود اگر نکشم ناجوانمردم و يك  
 همچو وجود ننگین را يك ضربت از روی زمین بر میدارم ؛ تنها تو قم ایستکه  
 پیوسته در خاطر ت باشد که شمع يك وجودی در پرستشگاه حسن تو دایم میسوزد.  
 از فرستادن این نامه منظورم تمنای محبت نیست زیرا میدانم که فقیر نباید  
 از دولت مند تمنای دوستی کند اما آیا بزرگان گوسفند را با آنهمه حقارت  
 بقریان خود نمیکنند ؛ شما هم مرا گوسفندی بشمارید و بقریانی و فدائی  
 خود بپذیرید .

همانطور که فروماندگان پس از مناجات و تضرع بدرگاه خدا ابلهانه  
 منتظر جواب میشوند ؛ منم دیوانه وار چشم از راه بر نمیدارم .

اینهمه جسارت و بی ادبی را بر عاشق زار ببخشید ؛ چکنم هر چه  
 میتوانستم در برتن این کوه گران تحمل کردم و مدت ها راز عشق را از دگری  
 پوشیدم اما وجود ناتوانم از این بعد طاقت حفظ گنجینه ای بدین عظمت  
 را ندارد و جز وجود نازنینت کسی را لایق همراهی نمیداند ؛ هم در تو  
 گریزم از گریزم . . . .

پس از آنکه چند صفحه را باینگونه حرف های بی معنی سیاه کرد  
 درونش شوریده اشکش در گوشه چشم مانده باندکی فشار با آسانی روی  
 کاغذ میچکد . از خود راضی و امیدوار شده ؛ فردا صبح خیلی زود هست  
 بیخوابی و نشاط بندر خانه یکی از رفقای همدل رفت و حال و حکایت را چنانچه  
 دلش میخواست اتفاق افتاده باشد گفته سفارش کرد که کسی از واقعه  
 آگاه نشود .

روز دیگر ناگرا دهانی مدرسه همه میدانستند که پرویز عاشق شده رفقای

درسی از رفتن يك حریف نیز هوش حفظ کرده بعد ها حقیرش می‌شمرند. اما دل از دشمنیش هم برداشتند زیرا اگر پرویز از این پس ب‌مدرسه می‌رفت برای دیدن رفقای عشق پیشه و زیور و کرفتن کار محبت بود و اگر بکتاب نگاهی میانداخت برای این بود که شعری مهرانگیز و ترکیب جمله‌ای معشوق گداز پیدا کند.

خاور خانم در مدت یک‌هفته چندین پیغام و عشق نامه مفصل از گوهر آورد و کفش و کلاه عاشق تازه کار را در ربود. لکن اگر عشق نامه را خود از قول معشوق نویسانده بود هیچ تفسیر نداشت چون گوهر پس از دریافت عریضه پرویز پنهان شد و از آنروز بعد خود را باو نشان نداد. بیچاره خاور بتجربه میدانست که اگر آتش نیز عشق را در ابتدا مدد نرساند فرو مینشیند و گرنه هرگز گمان چنین نادرستی از دلش نمی‌گذشت زیرا گذشته از پول نویسنده که می‌پرداخت از انعام و مهربانیهای گوهر هم محروم بود.

بعد از دو هفته که بخانه سردار رفت چنانکه انتظار داشت گوهر خانم بیرون آمده محبت بسیار کرد و پس از چند دقیقه گفتگو که با چشم در میانشان گذشت سر تسلیم فرود آورد.

خلاصه بدستاری خاور خانم یا بسند عشق، جوانان بر سر بام در سایه شاخه های درخت ابریشم بهمرسیده بشماره ستارگان بر هم بوسه میزدند و هزارها جمله می‌گفتند که یکی با آخر نمیرسید. مهتاب باصرار از خلال شاخ و برگها در حجله عشاق داخل شده چشم جرائی می‌کرد، نسیم با آههای حسرت که از دور دنیا آورده بود بادشان میزد، ستارگان با چشمکهای شوخ، عشاق را یکدیگر نشان داده می‌گفتند بگذار بیچاره‌ها زیر

تیبغ روزگار این يك جرعه شراب شیرین را که محکومین همه سیم دارند نوش کنند. پنجه‌های شاخسار و طرہ‌های گل ابریشم مانند دست و گیسوان زنهایی که در شب وصال بر عروس و داماد می‌گمزلند بادریغ و تأسف خود را بر سرو جان عشاق می‌مالیدند، مرغ حق باصدائی از حسرت گرفته دائماً میگفت حق باشما است، حق این بود که زندگی همیشه اینطور بگذرد ...

اما پرویز و گوهر از این خیالات شوریده و تعییرات دل‌های پراز افسوس و گله که با این حرفها خود را گول می‌زنند آزاد بودند عاشق کامیاب بماه و ستاره و گل و سبزه چه اعتنا دارد، بدتیا نگاه نمی‌کند.

اگر عاقل بودند باین خوشی قانع میشدند و کسی را از حال خود خبر نمی‌کردند اما چون کسی عاقل نیست مثل همه، خوب را فراموش کرده در پی بهتر افتادند: غوغای عاشقی بر پا کرده خواستند زن و شوهر باشند.

اتفاقاً خانواده سردار از آنهایی هستند که خیال میکنند اگر سعادت بی لباس فخر و اسم بر صدا سلام نکرده و آداب بجا نیاورده بخانه آمد باید باندست و پا بیرونش کرد. در عوض همان لباس فخر و اسم بر صدا را اگر بچوب بپوشانند بجای سعادت می‌پذیرند و بر سر مینشانند.

مادر بیچاره پرویز در عین نومیدی بخواستگاری رفت و ناامیدتر برگشت، هنگامه‌ای بر پا شد سردار قسم خورد که حتماً زبان گوهر را ازینخ خواهد کشید و پسر همسایه را بسزای جسارت آرزویش خواهد رسانید، نوکرها از فرط غیرت بخون پرویز کمر بستند.

برای رفع غائله بنوریت شوهری پرویز و سعادت مند یعنی دارای تمول

و مقام پیدا کرده گوهر را همچون دنباله سعادت بریش بستند .

پرویز هر چه فکر کرد نتوانست قبول کند که گوهر غیر از او شوهری خواهد داشت ، نتوانست وقوع این حادثه را از امکات بشمارد زیرا یقین داشت که در آن دم آخر فریاد و فغان برداشته حس آزادی و آدمیت حضار را بیدار کرده وجودشانرا از این ظلم و بی انصافی مقلب خواهد ساخت آنگاه عیش دروغی سرور حقیقی خواهد شد ، دست و دلها اگر از سنگ باشد بکماک عشق بر خاسته عشاق را بهم خواهند سپرد ، یا اگر چنین نکنند ، داماد زنده نخواهد ماند ، پرویز زنده نخواهد بود !

ضمناً از سستی عشق بچنون تعجب داشت که چرا بایستی بی جوش و غیرت بادو چشم باز بشوهر رفتن لیلی خیره نگاه کرده باشد !

برای احتیاط چند روز قبل از عروسی کارد مطبخ را هر روز اندکی تیز میکرد . مادرش چون از قضیه آگاه نبود بنا به عادت ، بدسته کارد فشار داده سبب زهینی و انگشتش را برید ، یقین کرد که اجنه مهمانی داشته برای آسیزی کارد را تیز کرده اند

شب عروسی ، پرویز بمهارت تمام کارد را در زیر لباس پنهان کرد و همینکه هوا تارک شد خود را بخانه داماد که باغ بزرگی بود انداخته ، دور از بساط سرور در پناه نارون انبوهی نشست ، کارد را در جلو گذارده مترصد فرصت بود .

جمعیت فراوانی درهم او افتاده بمجله می آمدند و میرفتند ، سایه شان مثل سایه غولان ، لای درختها دراز شده پرویز میرسید ، صدایشان مثل همهجه جاییکه آتش گرفته باشد بیشطاط و پراز اضطراب بود و بر هیجان پرویز می آفروزد در میان ناله های حزین ساز و هیاهوی پر آشوب تمبک ، آوازه خوان بانک

برداشته هزار فریاد از غم عشق و بیوفایی جهان و دشواری زنده بودن  
 سرمیداد ، هر شعری طوفان تازه‌ای در دل پرویز می‌آورد و خیالش را از  
 گردابی بفرقایی می‌تنداخت . حصار با کمال قوت دستها را بهم زده مخصوصاً  
 یکی که از همه ذوقش بیشتر و سر خوشتر بود جیغ میکشید و به  
 به می‌گفت .

پرویز متحیر بود و باخود خیال میکرد که مگر شنوندگان این اشعار را  
 نمی‌فهمند ؟ پس چرا غمگین نمیشوند ؟ چرا گریه نمی‌کنند ، با این همه درد دل  
 جای آنست که دستها را بر سر بزنند نه بر هم ؛ این شادی و سرور از چیست  
 شاید از اینست که اینها عروسی کرده و بمعشوق خود رسیده‌اند و ناله  
 شاعر در دستان نمی‌نشیند و بجانشان اثر نمی‌کند ؛ آری عروسی آدمرا  
 خوشبخت میکند ؛ از رنج‌های جدت میدهد و در دل جای غم نمی‌گذارد ؛  
 منم اگر عروسی میکردم و بمعشوقم میرسیدم مثل اینها خوشبخت میشدم ؛  
 افسوس !

اما آنوقت ناله عاشق در من اثر نمی‌کرد و از فغان شاعر ناکام که  
 بمنظور خود نرسیده اشکم فرو نمی‌ریخت ، چه بد میشد ، بخدا بکی از این  
 ناله‌ها بیزار خنده و شادی می‌آورد . این مردم که در اینجا جمعند خوشبختند  
 ولی عوامند ، شکوه و گریه شاعر را میشوند و قهقهه می‌زنند ، لابد بتضرع و  
 زاری منم خواهند خندید ، ای کاش يك لحظه خوشی را فراموش کرده درد  
 مرا می‌فهمیدند دلشان بحالم می‌سوخت ؛ گوهر را گرفته بمن میدادند ؛ اما  
 اما مثل اینکه دلم نمیخواهد عروسی کنم و مثل این مردم باشم ، دلم میخواهد  
 مثل شعرا آهسته بسوزم و بنالم .

همینکه از اینگونه خیالات شوریده بیدار میشد استغفار کرده از گوهر

بوزش میخواست و بجستجوی کارد بزین دست میمالیدو ازبودنش اطمینان حاصل میکرد .

چه درد سر بدهم پس از یکی دو ساعت عروس را آوردند ، داماد باستقبال آمد ، از عریبه حصار و هیاهوی بانك ساز و آواز غوغایی شد ، پرویز جستن کرده يك لحظه خود را بمیان باغ رسانید اما متوجه شد که کارد یادش رفته ا

همچو نهالی تازه که بسختی بتکاند میلرزید ، بزحمت برگشته کارد را برداشت لکن همانجا بزین افتاد ، وقتی بهوش آمد بساط عروسی را در نور دیده بودند

پرویز در عشق سست آمد و توانست رقیب را بکشد اما باز هنوز آفتاب عاشق بود که بیگبار از دنیا و تحصیلش چشم پوشیده دیگر بمدرسه نرود . پیش خود اعتراف کرد که بخون اذر این سلام وانگشت ناچار حق داشت ، او در عشق استاد است باید مثل او کرد .

یکروز صبح تلریك بی خبر از خانه بیرون آمد و راه منحرا گرفت . قدری نان برای آذوقه یکی دوروز همراه داشت ولی معدنش در هوای آزاد سر از فرمان بیچیده آن چند لقمه را از دستش ریود و فریاد گرسنگی برداشت . خواست علف بیابان بخورد نتوانست ، خود را بجایز زده از خیار و گرمك درونرا باحتمال چند روز قحطی هرچه میسر بود انباشت .

روز بدینگونه بخون وار بسر آمد ، غروب شد ، عاشق سر بگریبان فرو برد ، هوا تلریك گشت و شغالها بزوزه در آمدند . پرویز از وحشت ، هرچه بلخود قرار داده بود فراموشش گشته مثل باد خود را باآبادی رسانید .

بخون ما از جنون با بن قانع شد که بمدرسه نرود ولی چون مجبور

بود زنده باشد میبایست ناچار بکلری بپردازد . تجار رفقای پدرش جمع شده هزار رأی زدند که یکی مناسب نیفتاد زیرا عاشقی برای پرویز نه ازاده گذارده بود و نه همت و نه توانائی آنکه در راه زندگانی بقل خود و بی مهار برود . مرضی بود بیدرمان که باید در مریضخانهٔ دنیاتانی بخورد و بافکار پریشان خود مشغول باشد ، گفتند در اینصورت حالا که خودتی راهبر و نیست در اداره داخاش میکنیم تا به نسیب دیگران راهی برود و بخور و نمیری بدست بیاورد .

اما پرویز چون عاشق بود در اداره راحت میزیست و با کسی کاری نداشت ، هر که هر چه میگفت اطاعت میکرد ، جمال معشوق را همه جا میدید و همه را درست میداشت . برای آنکه معشوق را نرنجاند هیچکس را نمرنجاند . پیش خود خیال میکرد که این بیچاره رئیس ، این همه زحمت میکشد و اینهمه در مقام خود میلرزد برای آنکه من احترامش کنم ، چرا نکم ، آن بیچاره دیگر میخواهد کار مرا با اسم خوردنشان داده رئیس را با خود سر لطف بیاورد و شاید اضافه حقوقی هم بگیرد چه از این بهتر ، بمن که صدعه‌ای تمیرسد ،

جز عاشق پول و مقام را که با همه در جنگ است هر عاشقی را همه کس دوست میدارد باینجهت پرویز سبب جمعیت و تفریح رفقا بود . افکار و حرکات و حرفهایش یکنیك را مورد گفتگو و شوخی قرار داده سر بسرش میگذاشتند و خوش بودند . اشعارش بوی دلسوخته میداد و احوال شورانگیز عاشقی را در شنونده ایجاد میکرد . شعر میگفت یعنی قوافی بمیل خود برای همدردی و کمکش میآمدند نه آنکه او الفاظ نافرمان و فراریرا دنبال کرده بزور بهم بیند . رفتارش مخصوص بخود بود مثلا وقتی بشمیران میرفتند

چشم رفقرا دزدیده ساعات متوالی و گه تمام روز را در کوه و دره پنهان  
 میشد و هر دفعه فکر دورو دراز و غیر متناسبی بلبیش جوانانک میآورد :  
 یکروز میگفت بالای این تپه در زیر آن درخت نشسته بودم مردم شهر را  
 تماشا میکردم و بحالشان اشک میریختم ، میدیدم یک گروه دیوانه بخيال  
 آنکه سعادت پیش دیگری است درهم افتاده جان یکدیگر را ریش میکنند ؛  
 میدیدم در آرامگاه یکی محبس و دیگری قبرستان در بالا و پایین شهر برای  
 استراحت این بیچارگان مهیا است ولی از نادانی دایم از گوشه چشم  
 بدین بالا و پایین نگراتند و از ترس میلرزند ، دلم بحالشان میسوخت که  
 چرا همه مثل من عاشق نیستند تا حبس و مرگ پیششاف هموار  
 و شیرین باشد . . . . . میگفت و هیگرید و رفقرا را بجنون خود میخندانند .  
 پس از چند سال گوهر بیوه شد ، شوهرش مرد یارفت نمودم ،  
 دوستان صفا دامن همت بکمر زده بخواستگاری رفتند ، سردار فالان هم  
 چون سرداریش افتاده و اسم کوتاه خواودگی گرفته بود مثل اول مقاومت  
 نکرد ، شب عروسی سه چهار نفر از رفقای صاحبدل در خاوتی نشسته آهسته  
 شعر میخواندند و پرویز سه تاز میزد ، میگفت : این هلهله ضعیف سه تاز  
 را ملائک در افلاک میسنوند و آنهمه دانه های اشک مرا که سالها جمع کرده  
 بودند امشب بر سر عروسان آسمان شاپاش میکنند .

سردار و خسته اش در احاطه ای دیگر میگویند و نعره میزدند .  
 چند هفته نگذشت احوال پرویز دگرگون شد و نشاءعستی از دماغش  
 بدررفته دیگر از سوز عشق نمیشورید . بزبان دیگران حرف میزد و مثل  
 همه استدلال میکرد : شمع انجمن خاموش شد و محفل رفقا تاریک و بیرونق  
 گشت ، همه بیدماغ و پژمرده بجانش افتادند که بگو چه بر سرت آمده ،



معلوم میشود این مدت ما را مسخره کرده بودی یا خود نمیدانستی چه میخواهی! تو که معشوق را دیده بودی، مالالت از چی است؟  
سکوت درازی کرده گفت راست بگویم عاشقی کار خوبی است اما...  
معشوق چیز بی‌معنی است.

حکایت عشقی را باین درازی اینطور خنک تمام کردن و بمعشوق یعنی مایهٔ حیات اینگونه جسارت و رزیدن خاطر حضار را سخت آزرده بر پرویز شوریدند و غوغا کردند که این چه بی‌ادبی بود که کردی! اگر تو در عاشقی سست و بد عهدی، تقصیر معشوق چیست! اگر تو چون را بجای عشق بگیری و خوشی را در دیوانگی بدانی گناه معشوق نیست! اگر محبوب نبود عشق از کجا بود، عشق پرتوی از تجلی معشوق است، موجودات همه در پی معشوق سرگشته و دوایند، چه یاره میگویی!...

پرویز زرد و سفید شده حیران مانده بود! یکی از حضار که با وجود دلی بی‌منطق و پر از احساسات سعی دارد قضایا را با عقل و منطق حل کند از حال پرویز برقت آمده گفت: آقایان باین سختی برفیقمان نتازیم هیچ سختی نیست که حقیقتی در آن نباشد بیاید گفته پرویز را با محک احوال خودمان آزمایش کنیم بلکه حقیقتی در آن پیدا شود. آیا شماها در عمر خودتان بمعشوقی رسیده‌اید؟ گفتند البته.

پرسید الان با معشوقتان در چه حالید؟

یکی سر را بحسرت جنبانده، گفت معشوق خوبی داشتم افسوس که

بی وفایی کرد و گرنه تانفس آخر مثل بت پرست بنده‌اش بودم!

دیگری دماغ را بالا کشیده گفت رفیق من با وفا و مهربان بود اما

نمیدانم چرا دل مرا زد و از خود سیرم کرد. معشوق دیگری گرفتم نمیدانم

چه شد که او را هم ول کردم .

سومی آهی کشیده گفت معشوقی داشتم که اگر بود تمام عمر را  
با او در بهشت میگذراندم ؛ روزگار از دستم گرفت و بخواه سپرد .

چهارمی گفت من همان معشوق اولدا که گرفتم هنوز دارم ، مادر بچه -  
هاست اما عشقی در میان نیست با مادر بچه‌ها که نمیشود عشق بازی کرد ؛  
رفیق میانجی فکری کرده پرسید آیا دل‌تان میخواهد باز عاشق باشید ؟  
حاضر همه باهم آه کشیده گفتند اگر میشد ؛ . . . . . گفت از این قرار  
عاشقی کار خوبی است اما گویا خدای نکرده حق با پرویز باشد ، معشوق  
چیز بی‌معنی است یعنی دوام نمیکند .



## خوف خدا

مؤمنی میگفت بیکاری و گرانی مهار عقل را از کفم ربوده بچه‌ها چون میداند قیمت دوا بکجا رسیده در ناخوش شدن حرص میزنند، نوکرم بیخبر گذاشته رفته ، بجهنم اما بعنوان آزادی مشروطه هر چه لباس داشتم برده ... و سه چهار فقره دیگر از این قیل ناگوارها ولی از همه بدتر اینکه دو نفر دوست که داشتم سرکار رفته اند و دیگر با من در شکایت از روزگار هم آواز نمی‌شوند.

وقتی انسان از همه جا ناامید شد بخدا پناه میبرد . آخرین زور فکر بشر همین بوده و هنوز کسی از این محک‌تر فکری نکرده است . با خود گفتم من از این دنیای پر محنت گذشتم و نعمتش را برای خوشبختان گذاشتم بعد از این بدرخانه خدا میروم و این زندگی دو روزه را بعبادت و طاعت میگذرانم . در عوض ، بهشت جاویدان مال من خواهد بود ، چه اقدامی از این مفیدتر و چه پول و مقامی از این بیشتر و بالاتر .

هزار نیش بخودم زدم که چرا تاکنون باین صرافت نیافاده بودم و این مدت از عمر گرانمایه را بخلت ورنج گذراندم ، چرا نباید برسوم دین واقف باشم ، حالا در این سن بچه رویش استلا بروم و بچه زبان عذر تنصیر بخوام :

هر طور بود بامید رحمت بزرگان خود را تا در خانه حاجی محله که بزهدو پرهیز معروف است کشاندم آهسته در زدم و با صدای حزین اسمم را گفتم اجازه دخول یافته خجسته و سر افکننده در خدمت حاجی زانو زدم و حاجت

خود را عرض کردم. پس از مقداری آه و افسوس حسرت فرمودند از دین مین چه اطلاع داری.

گفتم آنچه بنده از دین میدانم این است که اگر کسی در این دنیا بدستور خدا رفتار کند و از گناه بپرهیزد در آن دنیا بهشت خواهد رفت و گرنه جایش در قعر جهنم خواهد بود، از پل صراط هم بیخبر نیستم گویا خیلی تنگ و دراز و داغ و برنده است.

یکمربنه سیاهی چشم حاجی بسقف افتاد و دو دستش بطرف بالا دراز شد زیر لب چیزهایی میگفت و سرش میلرزید چند دقیقه باین حال بود تا رفتن گرفته چشمها را بسته دستها را انداخته سر را روی شانه گذاشت. یقین کردم نامربوطی گفته حاجی را از خود رنجانده‌ام، از بخت بدنالیدم که از دنیا گذشتن را هم نمیتواند بمن ببیند.

حاجی مشغول ذکر توبه شد و مدتی طول کشید، چند سرفه پرسدا کردم و بخودش آوردم گفتم حاجی آقا چرا میلرزید توبه نکرده باشید؟ گفت خیر، از خوف خدا میلرزم، از خوف خدا! گفتم مگر خدای نکرده شما هم باینهمه علم گناه میکنید. مگر شیطان در کار شما هم انگشت دارد؟ چندی سر را بتأسف تکان داده گفت فرزند، من شب و روز بعبادت و طاعت مشغولم میترسم و میلرزم که میباید این ترهائی که از دین مین بتو گفته‌اند و مکرر شنیده‌ام در من هم اثر کرده باشد یعنی بعبادت و طاعت خود تکیه کرده اعوذباله امید بهشت داشته باشم ا بلی تکیه برعبادت کفر است و شرک.

گفتم محض خدا بقدر فهم بنده صحبت بفرمائید چون من اهل عام نیستم ساده خیال میکنم که نتیجه خدمت باید نعمت باشد یعنی هر که اطاعت کرد هیچ و حشتی از خدا نباید داشته باشد و حتماً بهشت خواهد رفت

اما راستی اگر برای بهشت رفتن کار دیگری هم هست بفرمائید بنده حاضرم .

گفت روایت است از خرنق بن قرن بن عدن بن لاحق بن شدقم بن

هیلة بن واشق که در شهر دقیانوس زاهدی پنجاهسال شبی هفتاد مرتبه از خوف

خدا غش میکرد ، از بس سرش بزمین میخورد از هر طرف کوهان بسته

چندان بزرگ و سنگین شده بود که از شانهاش بلند نمیشد . شی که

ملائک خبرش دادند ملك الموت بدیدنش خواهد آمد گفت خدایا این عمر

کوتاهرا بخدمت تو بندگی تو گذراندم اگر صدعمر دیگر میدادی بهمین کار صرف

میکردم حالا اگر تو میخواهی مرا زودتر بهشت ببری بپر ، فرمان باتست .

خرنق بن قرن زاهدرا خواب میبیند که بجهنم افتاده خرچنگهای

جهنمی متصل زبانش را قیچی میکنند ، باز سبز میشود باز قیچی میکنند؛ زبان

بی زبانی ناله میکند که آخر من چه بی ادبی کرده ام ، میگویند بعبادتت

بالیدی و بطاعتت تکیه کردی و حل آنکه عبادات پنجاه ساله تو همان شب

رحلت همه بیایت گناه نوشته شد . فریاد میزند آخر چرا !

میگویند برای آنکه همان شب آخر در وقت سجود يك مورچه سواری را

زیر کوهان پای راست خرد کردی و آن مورچه بی زبان برای فرزندان تشنه

خود آب میبرد ، آن اطفال معصوم از تشنگی مردند . . .

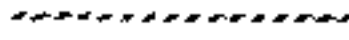
حالا باز میخواهی من از خوف خدا لرزم !

اتفاقاً منم لرزم گرفت ، از ترس تب کردم بعجله خود را بمنزل

رسانده زیر لحاف فکر میکردم که این حاجی یا ظاهر ساز است با ابله ، خدای

بیرحم و هوسران و هولناکی که ساخته بدرد من نمیخورد باید يك رهبر چیز

فهم پیدا کنم که بداند مرد مرا از خدا نباید ترسانید .



## صبر و حسی

صبح زود است ، از حبس بستر جسته بایک آسمان فکر ابر آلوده بکا نشسته‌ام ، می‌خواهم قطرات این ابر پر آبرو بانوک فلم در خاطر خوانندگان روان کنم . همچو برزگری نگران بلران ، چشمه‌ها را به‌وی دل دوخته انتظار بیک چکه فکر می‌کنم . خیالات مرا می‌بینم مثل کوه‌های ابر باهم می‌غلطند و می‌روند ، گاه با آرامی درهم می‌شوند ناگهان برهم می‌زنند و فریاد می‌کنند اما بمن نم‌پس نمی‌دهند .

هر دقیقه که می‌گذرد تشنگیم بنوشتن تیزتر و قلم در دستم خشک‌تر می‌شود ، یک ساعت گذشته هنوز یک کلمه ننوشته‌ام ، ساعت را به پشت می‌گردانم که رویش را نیستم . مانند کسی که می‌خواهد جواهری را در جوی آب پیدا کنند و می‌تواند ، هر آن آشفته‌تر می‌شوم ، روز و عمر را تباه و رفته می‌بینم ، می‌ترسم فکر از همراهی دل عاجز شده باشد ، از این وحشت بخود می‌لرزم .

نمیدانم چه مدت گذشت ، غم نو میدی با پیریشانی و ترس درهم آمیخته در مانده و حیرانم ، قلم را رها کرده چون تیره بختان بروز سفید دیگران رشک می‌برم . چرا من بنا نشدم که هر صبح بیرنج تردید دست بکار شده آجرها را روی هم بگذارم ، چرا کاسب نیستم که با آسانی بساط را چیده بدانم جواب مشتری را چه بابد گفت ، چرا معامله من با مشتریها اینقدر دشوار است ، نه آنها میداند چه می‌خواهند و نه من میدانم چه بگویم ، اینکس دلال ورمال و پزشک و سیاستمدار بودم که خوب و بدم زود نه‌ایان نمیشدند و روان می‌گفتم و می‌نوشتیم و اینهمه محنت دو دلی نمی‌کشیدم .

وہ کہ این جوانك همسایه چه تند و راحت کار میکند، کاشکی من بجای او بودم . از درون خانه خبر ندارم اما بیچ دیواری شیشه‌های باین بر اقی ندیده‌ام . هر صبح پنجره هارا يك بيك باز کرده زبرو زنگ دودستی از پشت و روبه شیشه‌ها چسبیده می‌مالد و می‌ساید، یاسوت میزند یا می‌خواند . چنان ماهر است که جز دودست یکذره از وجودش را صرف کار نمی‌کند مثل من نیست که باید هر چه هوش و عقل قوه دارم براه بیاندازم و پس از مدت‌ها تقلا در همان نقطه اول باشم .

میسیم هر روز چشم و حواس و لبخندش جای دیگر است متصل بانگاہ و تبسم و عشوه با کسی گفتگو میکند . بحیاط آدم و پشت درختی چنانکه مرا نبیند ایستادم، خط‌نگاهش را دنبال کرده در خانه روبرو که ردیف خانه ماست بدختر سرخ روی گردی رسیدم که او هم شیشه پاك می‌کرد . فهمیدم پشت کار و خوشروئی جوانك از کجا آب می‌خورد بی اختیار آهی کشیده يك چنین سرچشمه ذوق و الهامی آرزو کردم دلم خواست منم از پنجره اطاقم آن منظره را داشتم، بادخترك قرمز، چشم چرائی می‌کردم، قرمزی زیادش را میگفتم از حیاست، انگشتهای کلفتش را یقین داشتم از کار زیاد است، خیال می‌کردم شیشه را برای این پاك میکند که بگوید \* دل من بصفای این شیشه هاست هر روز پاکش میکنم که عکس آسمان و آفتاب و هر چه قشنگ است در آن بیفتد . اگر بخاطر من نگاه کنی دنیا را صدف‌ر روشنتر خواهی دید، ابرهای تیرمونا زای فکر از پیش جحمت خواهد رفت، مرا کلفت درس بخوانده نبین هر چه خواننده‌ای بمعنی بوده بیا پیش من درس عشق بخوان . چرا وقتت را بپوده تلف میکنی، چرا خودت را بلندت دروغی خواندن و نوشتن گول میزنی، زبان تشنه‌ات را اینهمه پشت کوزه نکش آن آب نوشین که

میخواهی منم این خواندن و نوشتن از یبعشقی است ، از ناچاری بهزار زبان  
بیاد معشوق گمشدمینالی و او نمیشنود . قلم و کاغذ را دور انداخته دو کهنه  
یکی نم دار و یکی خشک بردار شیشه ها را بساو باصن مغزله کن . »

شوریده و نا امید با طاق و پشت میز باز آمدم ، از حسادت پشت بحیاط  
نشسته نگاه را بتماشای قفسه های کتاب مشغول کردم . از خیالم گذشت که  
عباد این گویندگان هم از بی عشقی اینهمه گفته و نوشته باشند ، اگر راستی  
خوش بودند خود را باین حرفهای بی سروته خسته نمیکردند و دیگران را  
بزحمت و تردید نمی انداختند ، خواسته اند سر خود را گرم کنند ، آیا میدانستند  
یا میخواستند بدانند که باین گفته ها خوانندگان را بچه خوبیها و بدیها  
رهنمون خواهند شد ؟

من از اینها همه مولوی را بیشتر دوست دارم ، شناگر عجیبی است  
بر امواج سرکش خاطر سوار شده بی محابا در بحر بیگران تصور بهر طرف  
مینازد ، ستانه خود را بدریا انداخته ، جان بیننده می لرزد که مبادا دیگر  
این یار از آب درست نیاید اما بیک چشم بهم زدن هر ذفنه جواهری دلربا  
و ندیده می آورد . افسونکاری است که عقل را بی حس میکند ، دل را از سینه  
بیرون آورده دوبال نندرد بر آن میندند و باخورد بجهانهای دور میرد ، یقوت  
بعقل می آیم که دل بیش ما نیست .

دامش گرمی و سوز و منطق غیر قابل انکارش مستی و بیخودی است .  
گاهی بهوش آمده بعقل میگردد و مثل دیگران قیاس میچیند ، آنوقت قبولش  
ندارم زیرا حال خوشم را بر هم میزند و با نفاق و ستیزه ام و امیدار دیمانه ای پیدا کرده  
میگویم تو که سراسر از هجو و فضا حرف میزنی پس چرا شعری میکنی  
مگر سخن سرائی جز خودنمایی است ؟ خدا نکرده مگر تو هم دروغگوئی



پس من به که پناه ببرم! شاید عمداً خیالاترا در برده میبوی که هر کس را از ظن خود باز کنی، پس بگو تو هم مثل ما میخواهی همچون حباب بر آب يك لحظه کوتاه در این زمان نامحدود بر دیگران گردن بکشی و بدرخشی!

مولوی را عیبیم که آه کشان سر حسرت جنبانده میگوید:

تو نامحرم، از اسرار درون چه خبر داری تو از ظن خود ما چرا میجوئی...  
استغفار کرده با خود گفتم آری من با سرار پی نمی برم، من بیرونی و نامحرمم، چرا باور نکنم که اگر مولوی شعر گفته بخلاف رغبت بوده میخواسته است بما بگوید چه کنیم و چه باشیم، شأن و آسایش خود را فدای ما کرده اگر هوش و حواسش پیش دلدارش بوده برای خلطرها قافیه میاندايشیده است، تو برای چه مینویسی! تو که مولوی نیستی: سر تو فلش است همه میدانند خود نمائی میکنی، فکر پسندیده با لطف بیانی نداری که خود نمائی را بر تو بیخشند، این همه رنج را بر خود و زحمت را بر دیگران چرا روا میداری.  
آهسته قلم را زمین گذاشته دوات را بستم، چون کسیکه بیند بهیچ زدی نمیخورد پزمرده و شرمنده سر را بزمین افکنده و از وجود خود فرار کرد. ناگهان زمزمه لطیفی بخودم آورد: قوری روی بخوری سه گاه میخواند میگفت «از تکلیف نگریز من و تو باید بر سر آتش بجوشیم و بخروشیم سر نوشت ما این است. غصه ناامیدی نخور، هیچ خروشیدنی گرچه از من ناچیز باشد بیفایده نیست، بگذار برایت یکی دو حکایت بگویم تا بدانی ناله ضعیف و بیادام من چه اثرها کرده تا چه رسد با آواز بلند تو».

تلوقت است بس کنید و بکار بهتری بپردازید، این نوشته را برای

چه میخوانید غصه که ندارد، حکایتی را که قوری بگوید قابل شنیدن نیست،

مطلب مربوطی هم که بکار بیاید در آن نخواهید دید، سراپا بریده و شوریده خواهد بود.

بلی میخوام شوریدگی کنم، باید آنقدر از زمین یا آسمان و از بالا پائین بیفتم و بپریم و بچرخیم تا گیج و ناتوان بشوم، میخوام از اشک شیرینی که بر برگ گلها بر صورت عشاق میریزد جای به بزرگی فلک ساخته از زهر سرشک میثویان و دود آه آرزومندان و خون دل ماحوان پسر کشته در آن بریزم آنگاه از داروهای تلخ و شیرینی که فیلسوفان برای صحت جان رنجور بشر ساخته اند بدان پیامیزم و اینهمه را با خنجر خاطر خود درهم بجوشانم و از آن پی در پی بنوشم تا هست شوم و بنویسم، نوشتن هشیار ارزشی ندارد.

دیگران هر صبح خمار شب را از سر بند کرده چشمه پارامی مانند و هوشیار میشوند، حواس را جمع کار میکنند، هوش را بخدمت گذاشته عقل را بحکومت مینشانند، من تازه صبح باید صبوحی بزیم، باید این هوش و حواس را از سر بیرون کنم، باید از دست عقل تا با افلاک بفرارم.

شما از این شراب تلخ من چرا بنوشید حیف است، از این باده نخورید اگر بدانید من چقدر شمار دوست دارم بدست من خود را رنجور نخواهید کرد.

قوری سه گاه میخواند و قصه میکرد، گفت: «یک روز در سیاه چمن نزدیک تبریز برف زیادی بلزیده راهها بند آمده بود آنقدر سرد بود که آنها بهم بسته سنگها از هم باز میشدند، جز رفتن جان از بدن آمد و شدی دریابان نبود، حاجای گرم نومی داشتیم. زن کدخدا و بچهایش تنور را دوره کرده نان میپختند، من جلوی کدخدا بر سر منقل نشسته از فکر برادران یخ بسته دردم از سرم میرفت، کدخدا چاق میکشید و گاهی هم توت و گردو میخورد. در این اثنا صدای تقه ای از در آمد کدخدا بصغرا گفت باشو در را باز کن بین کی است.

زنش گفت بنشین کسی نیست چوب دراز سر ما میفر کد، مگر آدمیزاد هم توی این بوران از خانه بیرون میآید؛ تغه دیگری بدر خورد، ناله‌ای شنیدیم کدخدا بجهله بلند شده در راه باز کرد، غلامحسین با کیسه‌ای که بدوشش بود زمین خورد و از هوش رفت. کدخدا بتعجب گفت غلامحسین است! بیاید ببریمش تو.

همگی هم زور شده غلامحسین را بکنار تنور آوردند دوسه فنجان آب داغ و نبات بگلویش ریخته یکساعت زحمت کشیدند تا بحال آمد، پرسیدند برای چه در این بوران یک فرسخ راه از خانتان تابانجا آمدی گفت ینج من گندم از شما قرض کرده بودیم مادرم داد پس آوردم الان برمیگردم.

کد خدا حرف کرد بود که چه باید کرد؛ زن و بچه‌اش بانگاه التماس میگردند که نگذار غلامحسین برود از سر ما خواهد مرد کدخدا گفت پسر بد کردی آمدی اما دیگر اعشب نمیشود برگردی وقت نماز شام است اگر توی راه ینج نبندی طعمه گر گها میشوی، حماندر بی شعوری داری اینهم وقت گندم پس دادن بود!

کدخدا خیال میکرد راستی غلامحسین برای پس آوردن گندم آمده اما سر کار پیش من بود چون تلو زیش که مرا بکوزه و قوری کردند مدت‌ها در استخر بودم میدیدم غلامحسین هر روز صبح تا هیرسد پیش از آنکه برود خانه گوسفندهای کدخدا را بچرا ببرد صورتش را در آینه من تماشا میکند؛ بزلفه‌هایش شاه میزند، صغرا هم روزی چند مرتبه همینکار را میکرد. بارها دیدم صغرا آنطرف استخر و غلامحسین اینطرف همدیگر را نگاه میکنند و بهم میخندند. فهمیدم که غلامحسین قرض گندم را بهانه کرده و در آن سرمای سنگ شکن برای دیدن صغرا آمده صغرا هم البته میدانست، شاید مادرش هم بیخبر نبود لکن از ترس کدخدا کسی جرئت حرف زدن نداشت

من راز رافتش کرد؛ زدم زیر آواز؛ سه گاه خواندم که کدخدای دوست داشت. هر چه توانستم ناله را حزین و با اثر کردم، وقتی خوب حواس کدخدای من جمع شده تارهای تلس بانوای من جفت شد تصنیف (حردن آلم) را برایش خواندم و روز گل جوانی را بیادش آوردم، اطاق و تنور و بیچه‌ها همه از نظرش محو شد، صورت خود را دید که مثل سیب سرخ، سفید و صاف است، هیچ‌ده سال دارد عاشق و شیدای فاطمه است، از حرد عشق گلویش میگیرد اما نمیداند چکند و این درد پنهان را چطور از دل و سینه بیرون بریزد که کسی نفهمد تا آنکه عاشق محمد چو گورزن از مراغه آمده همین تصنیف را میخواند. مثل آنکه از آسمان کمکی به بیچارگیش رسیده باشد تصنیف را برحمت یاد گرفته دو سال تمام این نغمه از دهنش نیافتاد تا آنکه فاطمه همین مادر بیچاره گرفت.

پس از سی سال آن روز با من هم آواز شد، ترانه میزد و گریه میکرد، وجودش از آرزوی عشق و جوانی آب میشد، چنان خاطرش در این فکر از دست رفت که بخلاف عقل دیروز و یکساعت پیش خود، غلامحسین و صغرا را بجای خودش و فاطمه گرفته گفت: غلامحسین، فهمیدم چه درد است صغرا را دادم بنو، میگفت و میخواند و مستی میکرد، غلامحسین دستپایش را میوسید، صغرا از خجالت و ذوق میگریست، مادرش بالبخند و نگاههای سی سال پیش دل و جان کدخدای را بجوانی میطلبید....

آری من باین آواز کم صدا کارهای خیلی خوب کرده‌ام، یک شب هم بر سر آتش در خانوادۀ گرم و شیرینی خوش میخواندم، پدرخانه مرعی صاحب‌دل و نازک بین بود پس از آنکه مدت‌ها حیران جوش و بیقراری من شد بچشم هوش دید که روحم از سر بدر می‌رود با خود گفت آواز که اینگونه

مؤثر باشد قوت روح چه خواهد بود ، اگر این روح جوشان بکار بیفتد چه مشکلاتی که آسان شده چهرنچها و بارها که از خاطر و دوترها خواهند افتاد .  
 روح یا بخار مرا بچنگ آوردند و بکار انداختند . دماغ بشر سیر تازه ای گرفت آئینه خاطرش فراخ و روشن گشته صورتهای بزرگ و عجیب در آن عکس انداخت ، چرخهای عظیم بدور افتاد هلهله و غوغا پیا خاست ، رفتار و معاملات و زندگی تغییر کرد ، خیلی بهتر شد و بسی هم بدتر اما این بدی از روح من نیست تقصیر از بخار دماغ شما است که خوب را بد بکار میزنید ، هنوز نتوانسته اید روح خود را باروان من درهم کرده اوج بگیرد و از زندان دنیا فرار کنید ، هنوز نمیدانید این مرکب بخار شما را تا کجاها خواهد رسانید ، اگر تابحال از روح من رنج فراوان برده اید برای آنست که روح را بخدمت ماده میگذارید ، هنوز فکرتان جز بشکلهای گوناگون ماده بچیزی نمیرسد چشمتان غیر از زیبایی مادی نمیبیند ، پابتنان بزنجر بسته یک آن از خیال حبس دنیا آزاد نیستید ، در زندان هر چه کنید با گرفتاری آلوده است .

گاهی آرزو میکنید که ای کاش بخار کشف نشده بود ، چه بدیها که نمیشد چه رنجها که نمیبود ، میگوئید آنکه برهائین سوار است حس خوشی نمیکند اما آنکه چون گلو عساری بچرخ دچار است عذاب میکشد ، انسان برای درك خوشی آماده نیست هر چه اسباب و آلودگی بیشتر باشد رنجش فراوانتر میشود چه بهتر که این اختراعات نبود ، ای کاش بشر یک شب خوابیده فردا فکر بخار از سرش بیرون میرفت . تقصیر بخار است که چشمها و قدمها را بر طرف دوان و شتابان کرده آرامش دنیا را برهم زده ، گناه اوست که آدمیت و شخصیت را از انسانی گرفته همه را مهرهای ریز و درشت چرخ

دیوانه‌انی ساخته که دایم این مهره‌ها را میساید و معلوم نیست برای که وجه میچرخد، جنایت بخار است که در حل اهریمن فرو رفته مثل کوه بادش کرده همچو باد بلندش میکند و بر سر بشر سبل بلا میریزد.

اشتباه میکنید انسان طفلی است کنجکوه، دایم در جیب بغل ملحد طبیعت به تجسس مشغول است اگر امروز آنچه را پیدا کرده از دستش بگیرند روز دیگر همان را بیچنگ خواهد آورد. منتظر باشیم تلووزی این طفل بر شد رسیده از خوردن و خوابیدن نظری هم بدیندن و فهمیدن بیندازد بمعنی پردازد و داده‌های طبیعت را صرف خوشی کند.

روح بسی توانا است، میبینم که یکروز روح من انسانرا با آسمان سعادت خواهد رسانید. توهم مثل آنمرد خوب و تازک بن که دید وقتی من مردم زور و اثرم زیادتر مینمود خود را بین که پس از مرگ زنده‌تر و توانا تر خواهی شد.

آه از این آواز فوری که یادم آورد باید بگیرم. آیاراست است منم خواهم مرد؟ آری یقین میگیرم اما این چه یقینی است که یکذره باورم نمیشود، این چه آتشی است که نهی سوزاند یا چه بخی است که سردم نمیکند! آری من خواهم مرد اما آن منی که میبرد این من نیستم. من ای مرگ امروز از تو نمیترسم حوصله‌ام تنگ است بیابینم از جان من چه میخواستی؛ من که مردم بسکه از تو ترسیدم! تا کی زیر چشمی نگاه کنم و ندیده‌ات بگیرم تا کی برای نپشیدن تلخی تو اینهمه شور و شیرین دروغی در کام زندگی بریزم؟ تو که هست از من بر نمیداری همه جا بامنی، درون جانم نشسته و خود مرا دایم میخراشی و بر سرم میدوانی تا در آخر بچاهم بیندازی؛ از از کسیکه امید ترحم نباشد چرا بترسم.

اینهمه تشویشها، دویدنها، طمعها، ستمها، جنگها از دست تو است .  
چون میدانیم تیغ کشیده میانی شتاب زده میدویم بلکه در این عمر کوتاه  
بجایی برسیم .

هر چه میاندیشیم ، هر چه میکنیم ، هر چه میبینیم و میشنویم ، هر چه  
میخوریم و میپوشیم ، خواهشها ، امیدها ، بیش بینیها ، خوشیها ، غمهای  
ماهه با ترس و حساب تو مرگ آلوده است .

فرزند انرا برای تو میرووریم ، عزیزانرا آخر بتو میسپاریم ، خودمان  
یکروز بتو جان میدهیم آری یکروز میایی و جان مرا میری سهل است ،  
اینهمه عشق و آرزو را که در ایندل سوخته است چه خواهی کرد ، اینهمه  
فکر و کار و زحمت مرا بکجا میرسانی ؟ منکه از اینهمه آمدن و رفتن ، گفتن  
و شنیدن ، خواندن و نوشتن هنوز نتیجه نگرفتهام :

میگوئی یا باید از یک عمر دویدن بمقصود رسیده باشم یا اگر عمر  
جایز کنم نخواهم رسید .

مگر نیست که تو متصل جان میگیری و دایم در پی جانان میدوی ؛  
چه نادانی که نمیدانی خوشی در پی آرزو رفتن است نه بآرزو رسیدن . تو  
که فرصت زندگی نمیدهی ، مگر نمیدانی که از گهواره تا اینجا يك لحظه  
بیش عمر نکردهام ، بخدا اگر بگذاری بآرزو و بخوشی خواهم رسید ؛  
دنیا را سراسر خوشی خواهم کرد .

پوزخند میزنی ، آری تو مرا مسخره میکنی ، همانطور که ما بچهها  
را میبینیم يك ساعت خود را شاه و وزیر میکنند و بخاطر سنگ ریزه ها  
خوش و ناخوش میشوند ماهم يك ساعت بلکه کمتر شاه و وزیر میشویم ،  
سنگ ریزه جمع میکنیم و خوش و ناخوش میشویم و تو بما میخندی ؛

از این زهر خندت منزجرم، فکر شو مترا میخوانم، میدانم که از من درخواهی گذشت و بجزیران اینمه جاندار که دای خوردم میدهی کرمهایم بخورند، خاکم میکنی بیادم میدهی. وه که چه زشت ویی هنری! با این زشتی خوب بود لااقل فرمانبردار پاشی، چرا اینمه خودسر ولوسی، وقتی ماتمن دارم اینمه ناز میکنی، وقتی تو میخواهی ازهیچکس عاجز و لایه نمی پذیری.

آری میدانم بيموقع خواهی آمد و مرا خواهی برد. در ظلمت آن سوراخ تنگ و سردم بو حشت کوری و تنهایی خواهی سپرد، باز صبح خواهد حمید، مرغها سراز لای پر در آورده خود را تکان داده زلفهارا شانه میزنند و سرو وضع را مرتب میکنند، مثل کودکی که در آغوش مادر بیدار شود از ذوق خود را بصورت خورشید پرتاب کرده فریادهای شادی میکشند. دانه های شب نام روی برگها مثل اشگی که بر گونه نازنینان بند آمده باشد یک لحظه درخشیده فراموش میشود.

باز پروانه پیرهن رنگینش را باز کرده بهمه نشان خواهد داد اما من نیستم که بینم و شادی کنم، من دیگر نمیتوانم ساعتها چشم را بیال پروانه دوخته سحر نقاشی را تماشا کنم به بینم چه مقدار رنگ از نقره ماه و کبود سیده دم و لاجورد آسمان و طلای آفتاب و سبزی کشت زار و زرد و سرخ شفق و بنفش محو کوه و هزاران رنگ دیگر در این پرده بکار رفته است. اهاتوای مرگ چه بی ذوقی، پروانه را چرا میکشی! پیچاره مغرور و بیخبر هنوز پیرهن را برای خود نمایی روی دامن گل باز نکرده بلبل را بر سرش فرستاده جانش را میگیری.

چه بی انصافی، اقلای مرا هم بهمین آسانی بکش. وقتی در حال دلبری



محوم؟ وقتی در صحرا زیر درخت افتاده بر سر شاخه‌ها، روی سبزه‌ها، بر بلندیهای کوه، در قرص آفتاب صورت محبوب را تماشا میکنم، وقتی مست و معجنوب شده چشم و گوش و حواسم از کار افتاده سراپا وجود معشوقم... آری در همچو موقعی جانمرا بگیر، بلبل را بفرست يك نواهی بخواند که جانم مرا گذارده بدنبال آن نوا باسمانها بپرد...

مگر جز کشتن مقصودی هم داری، پس این متصل خود را نشان دادن و عذابم کردن برای چیست این خصومت و کینه از کجا است، منکه جز فرار از نو کاری نکرده‌ام. این تلخی را چرا در جام حیاتم میریزی، این شربت زندگیا چرا اینطور آلوده و مبهم کرده‌ای. نمیدانم شیرین است یا تلخ، مثل اینکه در خواب باشم هرگز نتوانسته‌ام مزه حقیقی زندگیا بچشم، تا خیال میکنم شیرین است تلخ میشود، تلخی بینم تلخ است شیرینی بمذاقم میرسد، هزار طعم مخلوط میچشم که نه شیرینی است نه تلخی، مدام از تردید آشفته و بی تکلیفم.

در هر مجلسی که هستم بنظرم میرسد هر چه میگویند بیعنی است نمیدانند که تو جلاد پشت درباننظار نشسته‌ای، باید همگی بمیریم استخوان و خاک و هیچ بشویم. وقتی بلادستان بعیش هستیم منم میگویم و میخندم، اما در خاطر من فغان و فریاد است که آرنج اگر این بلا آخر نباشد یکمرتبه آخرین بار خواهد بود! هر کس یکدفعه آخر نگاه میکند، حرف میزند، راه میرود، دوستانرا می‌بیند، خیال می‌بافد، آرزو میکند، مینویسد. آیا این نوشتن من آخرین بلا است؟

گمان میکنم پروانه بدرد ما گرفتار نباشد، گویا سایر جانداران یکبار بیشتر نمیمیرند. این فکر مرگ و زجر دائمی مخصوص بیچارگی و نقص ما.

است؛ شاید بکیفر گناهی است که در عالم دیگر کرده ایم .

ای مرگ اگر بدانی من از بهار چه لذت ها میبرم دلت نرم خواهد شد؛ حیف که نمیشود گفت . آن خوشی که خاص دل است و نه برای نشان دادن رمزی است نگفتنی اما از گفتنی ها بگویم :

اگر مرا در مقابل شکوفه ها که از چوب خشک بیرون زده اند به بینی مثل تاجر جواهر فروشم که ناگهان در معدن ذغال ، بدون رقیب و معارض بهمان عده الماس سفید و رنگین به بیند و همه را مال خود بداند یا مثل عاشق بی مایه و بختم که معشوق رفته را در آغوش خود باز آمده و تسلیم بیابد ، از عطر شکوفه بوی يك باغ دختر سرخ و سفید می شنوم ، دلم می طبد؛ از خوشی بخود می لرزم ؛ آهسته شاخه را پایین آورده دهان و بینی را ملازم بشکوفه نزدیک می کنم نفس را نگاه میدارم که آهه بصورت گل نه نشیند ، میبویم ، میبوسم ، مینالم و زاری می کنم ، همچو الهه جمال و خوبی شکوفه را میپرستم .

یادم می آید روزی هست شور و حال بودم در مقابل درخت سیبی که غرق گل بود به بهانه ورزش ، مکرر دو دست را با آسمان برداشته زانوها را خم میکردم ، مینشستم و بر میخواستم یکبار متوجه شدم که دور درخت میدویم و با چشم و سر و دست باشکوفه ها را از نیاز می کنم . حال خورد را با ذوق مجذوبان مولوی شیه کرده فهمیدم چرا بنوای نبی شعر میخوانند و میرقصند ، دانستم از این طور پرستش و نماز چه عالم و فرحی دارند . آوازی من از نسیم بود .

وقتی خسته و مانده شدم رو بروی شکوفه ای ایستادم در جالش خیره و فنا گشتم گلویم از ذوق گرفته لبخند در دهان و اشکم در چشم جمع شده بود ؛ اما چند قطره اشکیرا که در دل سراغ داشتم لایق ریختن نمیدانستم . دیدگانم باز بود لکن جز شکوفه چیزی نمیدیدم ، آسمان خاطر ام را سراسر آن

سفیدی گرفت، حقیقت و خیال در ذهنم مخلوط شده بین خواب و بیداری حالی داشتم. یکبار ملتفت شدم که باران گرم و تند میبارد یقین کردم فلک شکایت پنهانرا از کمی اشک شنیده از چشمه لطف بچشم مدد فرستاده است. صورترا با آسمان گرفته گریه را رها کردم گویی هر چه باران است از چشم من میریزد، مست و بیخود زمزمه می کردم گویا از همین شعرهای معمولی عاشقی میخواندم اما زبان حال این بود که خدایا نمیگویم دل ظالم را نرم کن یا گرفتار را آزادی بده، استغاثه میکنم ظالم و مظلوم هر دو خوش باشند، الهی غنی در خانه آراسته بر کنار سفره رنگین و مسکین در کلبه خرابه لخت و گرسنه، هر دو را شاد کن، عاشق را نده و معشوق تندخو هر دو را خوشدل دار، عرصه جنگ و غوغا را بر قاتل و مقتول بزم سرخ و محفل سرور بنما، از این حال خوش و آرامش پر جست و خیز و این سکوت پر از شوق و فریاد من بپمه بده، از این اشکهای خرسندی از هر چشمی بفشان تا دوست و دشمن همه را یکسان دوست بداریم، بدیها و ستمهای گذشته را بخاطر این یکدم خوشی دنیا ببخشیم، سنگ و خار را گل و مرجان بپسیم، دیگر از تو هیچ نخواهیم و از آه حسرت صلفی آسمان ترا مکدر نکنیم. ای خدا مرا همیشه در این حال بگذار.

یا تو ای مرگ مرا در این حال ببر، این دروغ تاز و را از کجا پیدا کرده ای میشنوم که میگوئی: «ترس آن دنیا بهتر از اینجا است» زنده این عالم از نشاء مردن خیر ندارد تفریح بهشتی نکرده، اینجا شما کور و کرید چشم و گوشتان در چنان باز خواهد شد، کیف فردوس بجز رنگ و بوی گلزار است، و رای این حالها است. آری آن دنیا سراسر بهشت است جهنمی در کار نیست، صالح و طالح همه در خلد برین خواهند بود، بکسی

نگو که در آنجا منزل بدان بهتر از جای خوبان است، به بدما بیشتر توجه و مهربانی میکنند، بر زخمهایشان مرهم میگذرانند، خونابه از چشم و دلشان پاک میکنند.

این عدالت محبوب که در این دنیا هر چه دست دراز میکنید بچنگ نعیاید سایه آن الهه زیباست که در باغ خلد فرمانروایی دارد، جز بانصاف با کسی رفتار نمیکند، خبر دارد که ظالمان و بدکاران در جهنم دنیا بیشتر عذاب میکشند؛ میداند که این بیچارگان بزنجیر اهریمن گرفتار و هر چه بگویند بنده فرمان بردارند، جانشان از کشمکش اهریمن و وجدان همیشه یازده و خونین است، دایم هینوشند و از تشنگی میسوزند، میخورند و از گرسنگی درضعفند، میدوند و نرسند، در آغوش معشوق منفورند و در میان دوستان و چابلوستان تنهاویسکند، از خودشان منبجزند، وجود خود را چنان پست و ناچیز میدانند که باید همواره پشت پرده مقام و مکننت و ریا مخفی باشند.

تو خودت از درد این شکنجه‌ها باخبری: یاخودت چشیده یاد دیگر نرا دچار می‌بینی احتیاج بگفتن نیست. از مروت الهه عدالت دور است که ستمدیدگان را بجرم نادانی عذاب کند یا فاجدها را بر کوران گناه بگیرد، این درد مندان به نسبت زجری که از اهریمن برده‌اند جایی بهتری در نعیم خواهند داشت و نوازش بیشتری خواهند دید. آری جای همه در بهشت است چون در آن دنیا جهنم وجود ندارد.

یاشاید تواز عدم بیشتر از جهنم میترسی. اگر غفل داری فکر کن بین نیستی کجا است اگر هست که نیستی نیست؛ مطمئن باش که نیست شدن محال است؛ همیشه خواهی بود. در این دنیا از ازل همه چیز بوده و

بود هرگز نابود نمیشود. همینطور حکه جسمها را همیننی تغیر صورت میدهند روح تو نیز تغییر صورت خواهد داد، در بهشت صورت و احوال دیگری خواهد داشت، از من ترس یگروز میآیم میرمت ..»

روح من، یعنی خود من، چه آشنا و نزدیک و چه ناشناس و دور؛ گوئی بشر در خواب است؛ روح یا مایه عمر جاوید را بدسترس میبیند پریشان و بی تلب متصل تقلا کرده دست دراز میکند اما چیزی بهتگش نمیآید. از روزی که انسان خود را شناخته آرزوی عمر ابد داشته و باین آرزو نام روح گذاشته است. روح یعنی خواهش زیستن، مرگ باور کردنی نیست، مردن اسباب تعجب ماست کسی که تا دیروز میرفت و میآمد، میگفت و میشنید، این همه اثر داشت چطور ممکن است نابود شده باشد. مردن، طبعی و حقیقی نیست اشتباه حواس ماست، بگذارید از عقلا پیرسم به بینم غواصان فکر از این دریاچه آورده اند.

بعضی میگویند روح معنی آنچه را در خود حس میکنیم که غیر از این بدن است پس از مرگ باقی خواهد بود. برخی گمان میکنند چون شعله چراغ مرده نابود خواهد شد، میگویند از مردن چرا بترسیم تا هستیم که مرگ نیامده چون آمد ما نخواهیم بود.

من عقلا را باین دو میبا سپرده بادل بدنبال آنها میافتم که براد امید میروند. از اینها يك دسته میگویند روح بمبدأ برگشته در آتش علوی با عقل کل با وجود مطلق جذب میشود، دیگران معتقدند که روان پس از ما شخصیت خود را در عالم بالا حفظ میکند اما چون طفل نوزاد از زندگانی بیش چیزی بخاطرش نمیماند، جمعی هم ایمان دارند که این زندگی را روح مجرد مادر راه کمال تا ابد خواهد پیمود.

چه حکایت پیچیده و مبهمی است! این همه حکیم و دانایان با آن همه قدرت کلام با هر کلمه بند دیگری بر زبان بسته بیان خود را مشکلتر کرده اند.

روح عدد است یعنی چه؟ آتش است چه معنی دارد؟ ارواح پیش از پیوستن باشباح در عالم مجردات موجودند بچه دلیل است، روح بی بدن چی- است، عالم مجردات کجا است؟ روح من چرا در بدن دیگری حلول میکند، مگر لباس است؟ حلول اجباری است یا اختیاری، من در این میان چه کاره ام؟

در دنیایی که نه آغاز دارد نه انجام هر چه شدنی است شده یا اگر نشده دیگر نخواهد شد، ترقی و کمال یعنی چه؟ گیرم جاد نمی شد یا علف را حیوان جوید و حیوان را انسان خورد مگر نه انسان را گرما خواهند مکید؟ آری فلسفه روح، چه گنجینه بی پایانی! هر اندازه دامن هست دراز باشد میتوان از این خزینه جواهر برد لکن افسوس که وقتی این گوهر های بی نظیر فکر را پیش عقل باز کردی می بینی جز اسام و حروف چیزی نیآورده مایه و جوهر را بجا گذاردی، وای از این همه گفتار بی مدرک و متناقض و دلایل بی اساس، اگر باک عمر فوت کنید و بهر فوت یکی از این بناهای فکر را روی هم بنخوانید باز بنای برجا خواهد بود.

حالا که چنین است چرا من برای دل خود از این خانه های خیالی یکی نسازم، بجبران اینه ناکامی زندگی، خیال را آرزو را بمن ببخشید و با یک فوت این خانه را هم خراب کنید.

من یقین دارم جهیدن آتش از میان دو سنگ یا پر گرفتن خانه آهنین در هوا هیچکدام از قوانین طبیعت نبوده، بشر خواسته است و شده. در

طبیعت قانون نیست ، ناموس طبیعت خواستن و اراده هاست ، این جهان محل امکان است هرچه از خیال ما بگذرد و بخواهیم خواه مادی یا معنوی شدنی است .

يك روز همین آفتاب بدشتی میتاید ، آخرین برگهای قرمز در حاشیه آبها به بیخ گیر کرده بود . مردی با گردن کلفت و کوتاه ، سر کوچک ، پیشانی تنگ ، سینه فراخ ، بازوهای ضخیم ، انگشتان دراز ، عریان و پشم آلود بر درغاری ایستاده تبری از سنك در دست داشت . مثل حیوانات درنده چشم های نیم بسته اش از وحشت و غم فراوان حکایت میکرد . خودش نمیدانست ولی ما امروز میدانیم وحشت و غمش از چه بود ، میدانیم چه فکر و آرزوتی داشت :

منتظر بود شکاری از نزدیک بگذرد . غرض ماده و ضجه گرسنگی بجهایش از درون غار هر آن شکم خالی را بیشتر تحریک کرده بر دزد گرسنگی و اضطراب خاطرش میافزود و نسبت بشکار نیامده سبتر میشد . میرسید مغاره را تنها بگذارد مبادا همسایه آمده بجهای نازکش را بخورد . هر آن مترصد بود که از خود قویتری بر سرش بتازد یا خود بغار همسایه حمله کند .

اگر از خودش میرسیدید نمی توانست جواب بگوید یا اگر مغزش را می شکافتید نمیتوانستید در خطوط مرموز آن بخوانید اما در شعور باطن و در پس پرده وجودش آنجا که ما خود از آن بیخبریم نقش آرزوها و طرح سرنوشتش بدینگونه کشیده میشد که ایکاش همسایگان همه دور هم جمع میشدیم تادرندگان یکباره از مافزارار کنند ، چه خوب بود زن و بچه های یکدیگر را نمیخوردیم ، قوی ضعیف را پاره نمیکرد ، شکار دیگری را

از دست و دهانش نمی‌ریودیم، بحرف آنها که از همه عاقلترند گوش میدادیم، قلعه و آئینی در کارمان می‌گذاشتند و ما می‌فهمیدیم که برای آسایش خودمان باید از آنها اطاعت کنیم، برای فصل سرما آذوقه می‌اندوختیم. اگر کسی نداشت کمکش میدادیم، اگر کسی بیمار میشد معالجه اش می‌کردیم، فراغت داشتیم که بغیر از جنگ و شکار بتفکر پردازیم، دنیای پهن‌ور و عجیب فکر برویمان باز میشد، طبیعت سر تسلیم فرود می‌آورد، آب و باد و خاک و آتش را فرمانبردار می‌ساختیم تا جائیکه در اطاقی از آهن اما نرم و راحت باخوستان مهربان نشسته در هوا پرواز کنیم و از هزاران فرسنگ آواز دلپذیر نوازندگانرا بشنویم و بازاریابی نباشیم و بسی وسایل آسایش و خوشی دیگر که هنوز نمی‌دانیم چه خواهد بود آرزو کنیم ...

آری در دل انسان و حتی بر در غار از اینگونه آرزوها می‌گذشت؛ هر چه خواست شد بعد از این نیز هر چه بخواهیم خواهد شد. شاید عالیت‌ترین خواهش ما درك رمز آفرینش و سوزانترین آرزو مان خلود روح یعنی زندگی جاوید باشد. بشر می‌خواهد زنده بماند؛ از زمانیکه نشانی از او مانده این تمنا مدار فکرش بوده و امیل و اعمالش را بمقتضای خود واداشته است.

فحص ریخت فیلسوفان و متفکرین اگر نتیجه نرسیده و هنوز از جنس آن آرزوهاست که در خاطر انسان غلامی‌گذشته باز علامت خواستن و برهان موفقیت است، بی‌گمان یکره و بشر خواهش خود را بصورت قانون بر طبیعت بار کرده برای خود روح جاوید خواهد ساخت.

دورنرویم؛ اگر دو صد سال پیش بعلمای روزگار می‌گفتند آیامانند جسم سنگین در هوا یا شبیدن صدا از مسافت نامحدود میسر است فریاد بر



میداشتند که این اوهام در آلف لیل بجلست نهد دفتر دانش اعجب تر آنکه وقتی تلگراف بیسیم کشف شده در فاصله های کم کار میکرد بسیاری از دانشمندان اصرار داشتند که استفاده از این اختراع در مسافت دراز محال خواهد بود یعنی محالی هم مینداشتند!

ماه نوز همجو گرم بیچشم و گوش در زندان پيله گرفتاریم ، جز محیط خود چیزی ندیده و خواهشی نکرده ایم . خواستهای بزرگ از پيله بیرون است ولی چون خواستاریم حتماً وقتی سر از پيله بند کرده دنیای دیگری دیده شنیدنیهای فراوان خواهیم یافت . آری چون عزم جزم داریم البته روزی بعدالت و سعادت رسیده سر خلقت را خواهیم دانست و بقیای روح خواهیم رسید .

اگر کشفیات مادی و ترفیفات معنوی انسان امروز را با آنچه انسان غار داشت برابر بگذاریم بی نزلت امیدوار خواهیم شد که بهر چه دست بیاندازیم بیچنگت خواهیم آورد .

صدها هزار سال طول کشید تا آتش مادی پیداشد ، صدها هزار قرن طول کشید تا جرقه معنوی محبت و دوستی در دلها گرفت ، وقتی هم با وسایل مادی یا معنوی روح ابد را خواهیم یافت . تعظیم ما بفلاسفه از این باشد که در فکر روح و عمر جاوید کارش میکنند تا روزی با آب حیات برسند . شکایتمان این است که چرا عجله نمیکند .

در طبیعت ، قانون ثابتی نیست که ما کشف کنیم ، خواستن ما برای او فرمان ناگزیر و ناموس است . طبیعت میگوید من با همه قدرت اگر بخواهی در دست تو خاک و گلم ، نه خوبم نه بد ، نه تورا دوست دارم نه دشمن ، کوزه ام کن یا بت بساز ، بکار عدالت و آسایشم و ادا یا سبب ظلم و عذابم کن ...

شاید این جهان جز احساس و تقاضای وجود هیچیزی نباشد ، شاید احتیاج ما است که آب و سبزه و آفتاب را باین کیفیت درك میکند ، شاید احوال شاعرانهٔ عالم است که اینها را زیبا کرده ، چه بهتر ، زیرا در این صورت تربیت و توسعهٔ خیال خودمان سهلتر از منقاد کردن ماهه و طبیعت خواهد بود .

آری من یقین دارم پس از این چند روز زندگی روحم باقلالک پریده در عالم شعر و معنی ، جاوید وابدی خواهد بود اما میخواهم آن عالم دنباله وحد کمال همین دنیا باشد نه آنکه همچو طفل نوزاده عالم پیش را فراموش کنم و از فرشتگان باشم .

اگر برسید آیا حضری صبح که از خواب بر میخیزی شاه فرنگ باشی بشرط آنکه خود ترا بکلی فراموش کرده از خاطرات و نام نشانت هیچ یاد نداشته باشی ؟ « میگویم مثل این است که من بمیرم و شاه فرنگ بر سر تختش نشسته باشد بحال من چه فایده خواهد داشت .

باید در آن جهان روحانی همین من باشم ، بفهمم که بدنهای بهتری آمده ام ، میخواهم آن صورت محو نیکی و جمال را که گویندگان بهزار سعی و سوختن يك لحظه در خاطر م پدید میاورند به بینم ثابت و روشن همه جا میدرخشد ، دلم میخواهد آن آرزوی جانگداز شاعر را که میخواهد دشت و کوه و آسمان و دل و عقل و هر چه را در عالم هست بانوای ساز خود جفت کرده زندگی را سراسر معنی و زیبایی و سرور کند شده به بینم .

میخواهم آن عالم بکمال و قشنگی شعر باشد ، ماه و خورشید و ستارگان و اهل آسمان همه شاعر باشند یعنی بفهمند و حس کنند . ما چون کودکان نمیتوانیم صورت زیبایی را آنطور که در خاطر می بینیم باین آب و خاک بسازیم ؛

از کودکی است که آتش را بجای گل گرفته خود را میسوزانیم ، از نادانی است که این همه آرزوی خوبی و قشنگی را که در نهاد داریم باین بنی و زشتی ظاهر میکنیم ، مادر خواهیم دست و پا و عقلمان فرمان نیست . در آن عالم ، ارواح بهوش میآیند شعر و بیننده و توانا میشوند ، زیبایی را بهتر از آنچه ما تصور میکنیم ساخته پرستش میایستند .

آن جهان یکسره نیکی و عیش و صفا است در آنجا زندگی همه شعر و صنعت و زیبایی است ، آنجا می فهمیم برای چه خلق شده و چرا زنده ایم ، رمز خلقت و لطف کردگار از آن احوال خوش آسمانی بر ما آشکار خواهد شد .  
 من روح جاویدم ، از خردی بزرگ شده ام ، یک ذره بوده بقدر دنیایی گشته ام . از قعر تاریک خاک بنور آمده می بینم ، می شنوم ، می فهمم ، بند از یابو سنگ از خاطر برداشته اند ، در عیش و گردش آزادم ، محزون اسرار و گنجینه دانش برویم باز است .

چنان از وجد با آسمان پر می کشم که از افلاک می گذرم : پهنای آسمان را تارهای چنک کشیده ، شعرا و صنعتگران دایم بموزون کردن و نواختن این ساز در کاوند صاحبان همه از این چنک میزنند و میخوانند ، صدای هر صاحب نوایی بگوش همه میرسد ، دنیا پر از نغمه و آواز شادی است ، اهل آسمان در رقص و نشاطند . وقتی حافظ بسیمی که سعدی ساز کرده يك انگشت زده پریشان می رود جهان آشوب میشود . پرستندگان گرد گوندگان و صنعتگران حلقه ها زده پای کویان غریب و تحسین و نیایش میکنند .

من بر سر دنیا پریده کوه دمانند را از زمین بر میدارم ، با يك نگاه حوری سفید پوشش کرده در آغوش می کشم و هر لحظه با آهنگ ساز و نوای دستان سرامی میرقصم . ستارگان را بمشت گرفته بر سر و زلف حورم میباشم ،

آفتاب و ما را بانوك پاهر طرف ميغلطانم . گيتي از نور دل و روی خوبان  
و پاكان چنان روشن است كه خورشيدها نار بكنند .

بجيران محروميتها، زبان و صنعت هر چه سخندان و صنعتگر در جهان  
بوجود آمده ميفهم . ، باهر کدام يك عمر صحبت ميكنم ، زبان مخصوصشانرا  
با طبيعت ياد گرفته در خانه دلشان منزل كردد از روزنه چشم و گوش آنان دنيا  
مينگرم و بگفتگوي موجودات گوش ميدهم . از نزديك مي بينم در اين خانه  
چه آمد و رفت عجيب و سوز و سرور غريبي است : هر لحظه طبيعت بهزار  
شكل درآمده افكار بهزاران هزار صورت وارد شده ماده و معني در هم  
گشته كومه ها و دلهاي سخت در دست شاعر همچو موم نرم ميشوند ، جنگلهای  
وحشي و طنازان سرکش گيسوانرا بشانه صنعتكار تسليم ميكنند ، اخگر  
و فرياد آتش فشان و سوز و فغان طسوختگان بنظم سخندان ميايند ، رودهاي  
دمان و سيل اشك عاشقان در دامن سخنگو هر قطره كلي شده ، اختران  
فلك در ميدان فكر گوي بزي ميشوند . آنوقت ميفهم بچه خيال هنر نماي  
چيني در يك گوي عاج ده گو ميتراشد كه همه در هم ميچرخند ، آنوقت  
ميفهم براي چه و چگونه موالوي اسباب شعر را از هر گوشه كيهان فراهم  
مياورده و در هم ميكرده است .

نه تنها با نغمه سرايان ميا ميزم ، با آنها كه هيچ سخن نگفته اما  
خاطرشان پر از شعر و معني است انس ميگيرم ، بغزلهاي سوزاني كه در  
نهادشان نوشته است گوش ميدهم ، بدلباختگانيكه تمام عمر در عشق و حرمان  
سوخته ولي معشوق نداشته اند دل داده در هاي غلطان اشك را كه در  
سينهشان انباشته است در جان خود روان ميكنم ، بمنزل و باغ آنها كه در  
دنيا لانه نداشته در آرزو خانه ميساختند و ميا راستند و ضيافتها ميگردند  
بمهماني ميروم .

برای آنکه وجد عشق و خلصه را که اینهمه تعریف میکنند دریابم و عالم جذبیه را درک کنم بدمستور هر شد مراخل سیر وسلوک را يك يياك پیموده اول بدنبال زیبایی میروم. گمشده خود را در آسمانها جستجو کرده آن زیبایی تمام را که هرگز ندیده و نتوانسته ام تصور کنم اما همیشه خواسته و بستمیده ام پیدا میکنم، در وجودش محو گشته خودم همچو او قشنگ میشوم. هزاران کرو و رسال در آن احوال میمانم سپس با تأسف بفرمان هر شد بعالم عقل و معنی میپردازم. چه دنیای وسیع روشنی است، بر سر هرابیامی جوابی نوشته مشکلی در آن دنیا وجود ندارد؛ معلوم است چرا در زندگی بدائرا محترم میمانند و پس از مرگ خوبانرا، روشن است که چرا قانون هنوز نشان توحش بشر است، همه میدانند که اگر اهل دنیا میفهمیدند که نمیفهمند در زندگی جز يك شریعت نمیرفتند؛ در آن عالم بر همه کس واضح شده که رنج نداشتن از رنج داشتن کمتر است.

پس از چندی که در این جهان عقل و دانش ماندم بمنشأ علم و زیبایی که عالم خیر است و اصل و مجذوب میشوم. همانطور که در دنیا وقتی مست ساز و آواز مبدیهارا فراموش کرده بد کارانرا میبخشم و برای همه خوبی میخواهم وقتی در خیر محض مجذوب شدم نغمه های افلاک را که میگویند گوش ما در این دنیا از فرط شنیدن حس نمیکند خواهیم شنید.

آنهمه جفا را به عشوقانم بخشیده يك لبخند، جزا میگیرم، روی عاشقانرا بوسیده عذر گناه میخواهم، در پایشان افتاده عشق و شور بدگی میکنم.

يك حاکم ژاپونی دلش از کشتن رقیب خنک نشده بمرگ دو پسر خرد سال او فرمان میدهد ولی چون مقتول از نجبا بوده بگوید کان اجازه میدهد باشرافت بمرند یعنی بآیین خلص (هاراگری) خود را بکشند. برادر کوچات

به تقلید برادر بزرگترمك زانو بزمین میزند، چهره مرا خندان با آسمان میکند، با دست راست هشنه را به پهلوئی چپ فرو برده و سحر خوانده فریاد میزند:

مادر جان:

هر چه لازم باشد در آسمانها میگردم تا روح آن مادر را پیدا کرده بهینم با پسرش چه میکند.

در عالم ارواح عقوبت و عذابی نیست تقصیر و گناه زندگی را بر ما نمیگیرند چنانکه ما اشخاص را برای بدیها و ستمهاییکه در زمان کودکی روا داشته اند مجازات نمیکنیم.

در آن عالم علوی قطرات اشك مظلومان همه مروارید غلطان و خون ناروای کشتگان دانههای لعل و یاقوت میشود، از آه مادران فرزندان کشته و نفس آخرین سرباختگان همچو از ابر بهاری ژاله میچکد، ناله عشاق دلکش سراسر آواز دستان است. ظالم و مظلوم، رقیب و دشمن باهم از عوالم بیچگی و نادانی این زندگی صحبت کرده میخندند.

نابلیون و ولینگتن را می بینم بایکدیگر دست بگردن میروند و خوشند نابلیون میگوید: من از بیچگی این بازی را دوست داشتم سنگها را بترتیب درجات نظام ردیف کرده صفها را رویهم رامیداشتم و بجنگ میانداختم. یادم میآید وقتی امپراطور بودم شخصی اجازه ملاقات خواست گفتم من شمارا نمی شناسم گفت من همان رفیق مدرسه ام که با سناك سرما شکستی. یادم آمد آن سنگها که بسر او زدم سردار لشکر بود. آری در بیچگی سنگها را بهوس بکار جنگ و امیداشتم وقتی بزرگ شدم نمیدانم چه شد که انسانها مثل سنگهای بی فکر و اراده بفرمانم درآمدند، همراهِ بیبانه های مختلف فدای هوس کرده بجنگ میفرستادم، در حقیقت شطرنج بازی می کردم یعنی نظرم

بفتح بود و اهمیت بی بعدۀ کشتگان نمیدادم اما تو ولینگتن بد کردی اسباب بازی را از دستم گرفتی، نگذاشتی خوش باشم. ولینگتن خنده بیصدائی صکرده گفت منم مثل شما عاشق این بازی بودم ولی از پیش آمدن آنروز خیلی متاسفم، شما خودتان خطا کردید و بزور خودتان زمین خوردید...

در این اثنا چنگیز خان بآنها پیوسته حرفش را بریده میگوید چه درست گفتید من تابحال نمیدانستم مقصودم از اینهمه کشتار چه بود حالا میفهمم که شطرنج بازی میکردم اما نمیدانم چرا وقت بازی آنطور عصبانی و دیوانه میشدم که تا تختۀ را زیر پا خرد نکرده و مهره ها را با دندان ریز ریز نمیکردم خشمم فرو نمی‌نشست...

اسکندر سر رسیده میگوید صبر کنید من رمز شرارتها را برایتان بگویم، وقتی بچه بودم اغلب بهترین بازیگر ها در حضور پدرم بهترین تآثرهای نویسندگان یونان را بازی میکردند. من برای بازیگری میفهمم آنروزم این بود که بازیگر تآثر بشوم لکن بقانون مضحک زمان، پسر پادشاه نمیتوانست هر چه دلش میخواهد بکند منم راه دیگری در نظر گرفته همینکه شاه شدم سپاه گرانی فراهم کرده جمعیت مشرق و مغرب را بهم انداختم، دنیا را خراب کرده بزرگترین قصر را سوزاندم تا آنکه در آخر بمقصود رسیده لباس شاه شرقیان را تن کردم و بتقلید شاه شرقی آن عهد مشغول شدم. بهر طرف چشم می‌انداختم یعنی همه بخاک بیفتید کسی نباید بچشم من نگاه کند من شیر درنده‌ام مثل خدایان یونان فرمان را مختصر و مفید میدادم که اجرا کنندۀ را هر طور فهمیده و اجرا کرده باشد بتوانم مسئول کرده سیاست کنم، خود مرا خدای روی زمین پنداشته بکسی جرئت اظهار دوستی نمیدادم و جز بردگی و نیستی حقی برای دیگران قائل نبودم. دوستم را که بعبادت مانوس خواست در کارم صلاح اندیشی کند بدست خود کشتم

امردادم طیبی را که نتوانست یکی از صاحبمنصبان را معالجه کند روی تابوت  
آن صاحبمنصب با میخ کوبیدند؛ خلاصه مثل شاه شرقی آنقدر خوردم و باد  
کردم تا ترکیدم .. \*

چه بجهای لوس و بیمزهای؛ ... از کنارستان میگذرم .

در ضمن اینکه روح خود را در آن دنیا بگردش می‌بینم یادم می‌آید  
یک روز در شهر زیبای بروکسل نفریح و آزادی می‌کردم دیدم جعبه‌ای پر  
از گیلاس روی چهار چرخ قرار گرفته خود بخود می‌رود، زنی بدنبال جعبه  
فریاد میکند: گیلاس، گیلاس! دقت کرده در یختم که سگی زیر جعبه بسته  
شده عرابه را میبرد. چون زن، مرا منجس دید ناچار شدم مقداری گیلاس  
بخرم، همراه و هم صحبت شدیم. گفت شوهر مرا گر چه مرد احتمی است  
خیلی دوست دارم چند سال پیش مرا گذاشت و با دختر شیر فروش فرار کرد  
حالا که برگشته ناخوش و ناتوان روی تخت خواب افتاده من باید دوره  
گری کنم اما خوشم که دیگر نمی‌تواند فرار کند، البته شاهم معشوقی  
دارید میدانید من چه میگویم و چه لذتی میبرم .

این خیال مرادر خیابانها رانده بی اختیار به جنگلی رسیدم، روی تخته‌ای  
که بندختی چسبیده بود خواندم: «نگهبانی این جنگل باشما است با سبان  
ندارد» از این جمله ساده گلویم از رقت گرفت، دلم میخواست جنگل را سراسر  
برویم و نگاهبانی کنم. با این احوال در خیابانهای جنگل می‌رفتم و در  
پیچ و خمها خود را گم می‌کردم، رفته رفته هوا را مه گرفت، ابرها روی  
درختان سبز فرو نشسته مثل آن بود که جواهرات را در پنبه می‌گیرند، دو  
سه قدم بیشتر جلوی خود را نمیدیدم. ناگهان پرده‌ای از زندگی بخاطرم



رسید که هرگز از یادم نگنشته بود. یادم آمد وقتی بچه بودم یکروز زمستان سماور میجوشید و بخارقلیظی بیرون میداد من چندی از پشت بخار صورت معو دایه امرا تماشا کرده نمیدانم چرا بگریه افتادم. آنروز در جنگل همهجا در پشت مه صورت دایه امرا میدیدم.

گرفته و محزون میرفتم، صدای پای لطیفی از پشت سر شنیدم، آهسته کردم، دختری موزون از کنارم گذشته در جنگل فرو رفت. بی اختیار ایستادم دیدم در چند قدمی تپه بلندی است، دختر از پله ها بر فراز تپه بالا میرود، بر سر تپه خانه قشنگی افتاده چراغهایش میسوزد. دختر در میان پله ها برگشت و با همان جمال که همیشه در آرزو و خیال میکشیدم از میان ابروه تسمی کرده بدست و سر اشاره کرد که بیا!

پله ها را بالا رفتم، در دالان باز بود وارد خانه و سالون شدم، پدر و مادر دو طرف بخاری نشسته بودند مثل آنکه منتظر من باشند خوشرو و خندان بر خاسته دست داده مندلی مخمل ارغوانی را که رو بروی آتش بود تعارفم کردند. رزا چهار پایه ای آورده کنارم نشست همچو همسان ناخوانده ستر مساز بودم نمیدانستم یکجانبه نگاه کنم، می ترسیدم نفس بکشم. پدر گفت آن پسر و یار موافقی که میخواستم شما کنید، مادر گفت شکر خدا که دخترم با آرزو رسید و آن شوهر و دوستی را که میخواست پیدا کرد.

آشفته و لرزان شدم که مبادا از طارانی و دانشم پرسیده نه پسندند و از رای خود برگردند، پدر نگاهی خندان کرده با آن يك نگاه آرام کرد که مطمئن باش ما تو را خوب میشناسیم و از همه چیزت خبر داریم. تو همانی که ما میخواستیم هیچ عیب و نقصی نداری سراپا خوبی و کمالی. مادر این اطمینان را با نگاه و لبخندی تأیید کرد، رزا برنگاه و لبخند

مادر و پدر، عشقی هم افزود.

قلبم از طیش ایستاده حواسم بکاز افتاد، نگاه کردم دیدم پدر و مادر هر دو خوش سیما و سلامت چهره‌شان مثل صورت اطفال بیگناه که در خواب باشند گشاده و آرام است. اطاق چنان از سادگی و پاکیزگی فشنک بود که بهتر از سادگی و پاکیزگی تجملی فرض نکردم، روی میز در گذران کوچکی يك گل قرمز بود که بآن بزرگی و خوبی هرگز ندیده بودم، از خوشه های گندم و برگهای گیاه دو شاهکار صنعت بدیوار بود که دل میر بود.

مادر گفت رزا باشو اطلاق نامزدت را نشان بده. رزا دستم را گرفته شادی کنان باطافی در طبقه بالا برد. همینکه باطاق وارد شدیم سرش را بسینه‌ام گذارد؛ من صورتم را بگیسویش چسباندم، گفت کار ما گل فروشی- است؛ پدرم شعر میسازد و گل میپروراند تو هم با ما بمان، با شعر و گل زندگی کن.

سست شده بزانو افتادم، دستهایش را هیبوسیدم و از خوشحالی می- نالیدم، گفتم تا عمر دارم از این خانه بیرون نخواهم رفت، خلك باغ را با هر گان میرویم اما گل پرورتن بلد نیستی تو یاد بده، شاعری نمیدانم تو درسم بده.

رزا چنگ را بدست گرفته میخواند و مینواخت، هرشم از سر رفت دیدم خانه و تپه و باغ از میان جنگل برخاسته با آسمانها رفتیم ...

اینها همه خیال بود، نمیدانم این خواب و خیال چند ثانیه طول کشید، در آن چند ثانیه دختر از پله‌ها بالا میرفت و من بدرختی تکیه کرده در این

افکار و حال بودم . چندین سال از این واقعه گذشته هنوز دختر پیش چشمم  
از پله‌ها بالا می‌رود و من در آن خیالات و احوالم ...

هر وقت فراغتی دارم و بفکر راه‌خلاف از زندان زندگی می‌افتم ، هر  
دفعه که از رفتن با قافله زندگی خسته و هانده می‌شوم ، هر وقت چشم دنیا  
را دور دیده می‌خواهم خود را پناهگاه و بهشت امنی برسانم بدنبال رزا از پله-  
ها بالا می‌روم . . .

وقتی روحم آزاد شد و با فالاک پریدم ، هر کجا هست باغ رزا پیدا  
می‌کنم و تا ابد در آن باغ و حال می‌مانم .



## مجلس انس

این حکایت را رفیق جهان دیده‌ای از خیلی دور ها آورده راست و دروغ آن بر عهده اوست. گفت در جزیره طاهاران از جزائر پراکنده و بیشمار اقیانوسیه مردم عجیبی هستند که در روش زندگی اغلب مخالف ها میروند. گرچه رفتلوشان بر ما که تربیت کهنه و اصیل داریم گسران میآید ولی چون انصاف از صفات برجسته هاست باید اذعان کنیم که این مردم در حقیقت بینی و برادر پروری و ظرافت طبع و پاس خاطر ها از ما برترند. فهمیده اند که دو روز زندگی جسمانی در این دنیا سراسر با غم و درد سرشته، باین معنی ایمان دارند نه مثل ما که این حقیقت را برای تفنن در شعر ها میخوانیم و مینوازیم و برای تهیه جنگ فردا از خون ساغر و کمند زلف ساقی توشه و زور میگیریم.

چون فهمیده اند که بودن از بودن راحت تر است؛ از ته دل برای دوستان مرگ میخوانند؛ پنهانی بر عمر دراز جوانان تأسف میخورند و از کوتاهی راه پیران خرسندی میکنند. چنان در این عقیده راسخند که اگر نازک دلی و لطف ادب میگذاشت برادران را با چنگ و ناخن از قید حیات خلاص میکردند. اما چون مدار فکرشان بر حجب و حیا و ظرافت طبع است برای کوتاه کردن رشته عمر ها و کاستن ریج زندگی هزاران راه و شیوه دارند.

مثلا وقتی ما ضیافت میکنیم و دوستان دور هم جمع بشویم چون برای این است که از صحبت لذت ببریم هر چه غم داریم خانه میگذاریم -

چین و گرم را از پیشانی و کنج دهان گشوده صورتمان را باز می‌کنیم؛ یادگارهای خوش‌رد را بیدار کرده هر چه در وجودمان قابلیت لطف و صفاست بکار می‌اندازیم؛ هزاران حرف بهتر از گل از باغ مهر و ادب فراهم کرده برای رفقا می‌بریم و انتشارشان می‌کنیم. در مجلس ما کسی از خودش نمی‌گوید و آینه دلها را از خود نمائی مکدر نمی‌کند؛ هرگز سخنی ولو بزمی نسیم که خاطری را پراکنده کند گفته نمی‌شود؛ پیش ما بنقص و عیب دیگری اشاره کردن بزرگترین گناه است. شوخیها از هنرمندی، غنچه‌های بی‌خاری است که در خاطر شنوندگان می‌شکند؛ بزرها از صنعت فکر و سخن بر از نقش و نگار است. محفل ما باغ خرمی است که هر چه در آن عیش کنیم بیلی نشاطمان يك خار فرو نمی‌رود؛ اگر غیر از این باشد برای چه دور هم جمع بشویم!

اما... روزی در جزیره‌ها را با مهمانی رفتم؛ هر چه دیدم بخلاف عادات ما بود؛ اگر بخوام همه را بگویم گفتگو دراز و خاطر شما ملول خواهد شد يك نکته اکتفا می‌کنم.

هنوز مهمانها همه نیامده بودند که بمناسبتی رشته صحبت بزم‌های دراز کشید از یکی که بنظر خیلی مجذوب می‌رسید پرسیدند سن شما چي است؛ گوش و دهان من از تعجب باز شد زیرا آداب ما اجازه گفتگو از سن اشخاص نمی‌دهد؛ بیچاره سرخ شده پس از چندی تردید گفت سی و پنج سال؛ مثل آنکه بازیگری در صحنه نمایش حرف مضحکی زده باشد يك مرتبه دهانها ترکید و صدای خنده فضا را پر کرد. گفتند بقول خودتان بیست سال قبل با مرحوم فلان شاهزاده بحکومت شیراز رفته اید لابد با شغل و سمتی بوده؛ بچه پانزده ساله چه سمتی ممکن است داشته باشد! گفت من با پدرم رفته بودم کارهای او را می‌کردم. گفتند هیچ پدری بچه پانزده ساله را سفر

نمیبرد که از تحصیل باز بماند. دیگری گفت بنده مدرک بهتری دارم: مرحوم فلانکس که دو سال است فوت کرده با ایشان همبازی بچگی و رفیق جوانی بود و او در موقع وفات هفتاد سال داشت. خنده در گرفت بیچاره پریشان و مستأصل دست بدست میمالید، گفت: «اولا مرحوم فلانکس... نگذاشتند حرفش تمام بشود؛ یکی فریاد کرد که آقایان چه دلیلی از این روشتر که آقا چهل سال پیش مدیر روزنامه بوده و آنوقت جز بآدم سی ساله امتیاز روزنامه نمیدادند. غوغایی شد، متهم در صندلی میلولید و چیزهایی میگفت که از فرط هیاهو شنیده نمیشد.

کیفیت گفتگو و دست و پا زدن متهم در مقابل حملات دشمنان طوری بود که سنگ را هم بخنده میآورد، هنرمند از خنده بی اختیار بودم. در این ضمن در باز شده پیر مردی تمیز و آراسته وارد شد. پس از مختصری سلام و احوالپرسی گفتند خیلی بموقع تشریف آوردید صحبت از سن آقا بود، خودتان بفرمایید بدانیم از سن شریف چند سال گذشته، هر چه بگوئید قبول و یاد داشت میکنیم که برای آینده ماخذ باشد و اینهمه اختلافی که آقایان با شما دارند از بین برود.

گوشه های لب پیر مرد چند مو پامین کشیده شد گفت من در حدود پنجاه سال دارم، شلیک خنده را سر دادند، یکی گفت البته شبها که جزو عمر محسوب نیست، دیگری گفت خدا بخوان و پوست گردو رنگ و قوت بدهد، سومی صورت جدی بنمود گرفته گفت آقایان شوخی بکنند، سن زیاد فراموشی میآورد حساب از دست آقا در رفته، بگفته ناسخ التواریخ ایشان پسر ششم سردار فربرز خانند که پس از معاهده ۱۲۴۳ از شیروان بتهران مهاجرت کرده حالا سن آقا را خودتان حساب کنید. همه ای شد،

پیر مرد بی اختیار بر خاسته میچرخید ، دورش را گرفتند ، یکی میگفت شما را بخدا بنشینید بگذارید از مجالس محمد شاه با حاجی میرزا آقاسی برآیدان تعریف کند ، دیگری میگفت چرا از جنک ایران و روس نگوید... پیر مرد خود را بمیز خوراکی رسانده گفت شکر خدا از شما همه عاقلتر و سالمتر جوانی سلامتی است ، بیاید امروز با من قسه بگذارید بینیم . کی بیشتر میخورد ، ضمناً گیلاسی پر کرده سرکشید و یک نان بزرگ شیرینی بدمان گذاشت . لقمه بزرگ بود در گلویش گیر کرد و سرفه آورد . دوره اش کرده میگفتند و میخندیدند که پدر مگر بخود کشتن کسی جوان میشود ، تو که داری خودت را خفه میکنی !

پیر مرد بهر طرف میچرخید و با حرکات متشنج چشم و ابرو از مهاجمین دفاع میکرد و با دو دست بسینه فشار میداد که از سرفه جلو گیری کند . من از زور خنده بخود میپیچیدم ، ناگهان از دماغ پیر مرد خون بلز شده از اطلاق بیرون رفت .

چون خنده من بند نمیآمد طرف توجه واقع شدم یکی گفت این آقا هم ماشاءالله بد نیست صورتش را نگاه نکنید ساختگی است ، بزور آرایش میخواهد نصف سالش را ازها پنهان کند نمیداند که حقیقت پیش ماست ... خنده در صورتم خشکید ، گفتم من چهل سال دارم (هفت سال دروغ گفتم) یکی اعتراض کرد که بیست سال اشتباه میکنی گفتم بخدا اینطور نیست من شصت سال ندارم . گفتند اگر بیشتر نباشد کمتر نیست . نامه اعمال مرا باز کرده هر کس از واقعه رسالی نشان میداد و من گنج و لال مانده بودم زیرا برای ردگزارف گویها میبایستی تاریخ حقیقی وقایع را طوری درست کنم که با هفت سال دروغی که گفته بودم تطبیق کند و در آن حال همچو حواس

وقدرتی نداشتم. بظاهر تبسم میکردم اما از درون لبم را گز گرفته میفشردم، جیب شلوارم از فشار انگشتمها سوراخ شد. سعی داشتم بخندم اما صورتی که بزور بخندد باید خیلی بدنما باشد. نمیدانم این شکنجه چه مدت طول کشید زیرا مجلس فراموشم شده حواسم بخیالات دور و دراز رفته بود. قیافه کربه و مهیب مرک که بهزار زحمت از خودم رانده بودم پیش چشم آمده بدخومی میکرد که تصور کردی بارنج ورزش و حفظالصحه و تزییر خود آزائی میتوانی از من فرار کنی، فرمش کردی منم دروغ ترا باور کرده هفت سال دیرتر بسراحت خواهم آمد!

یکبار بخود آمدم که بلا از من گشته بیجان دیگری افتاده بود. بهانه‌ای آورده زود از آن مجلس فرار کردم. شب را خوابهای پریشان دیدم و صبح کسل بودم، رفیقی که مرا با آن بزم برده بود بدیدنم آمد گفت راستی دیروز خوش گذشت. گفتم بلی اگر یاد مرک خوشی باشد! نتوانستم خود داری کنم برخاش کردم که بخدا پست ترین مجلس ما از بزم تربیت شدگان شما با ادب تر است، در هیچ جای دنیا حتی ار اذل و گدایان در مجلس انس باین صراحت و بی حیای حسادت باطنی و خبث طینت خود را نسبت یکدیگر ظاهر نمیکنند و بعنوان شوخی سن برای یکدیگر مرک نمیخواهند! مگر وقتی یکسی میگویند سن تو زیاد است جز این معنی دارد که چرا نیمه‌بری یا لااقل اینکه بعمرک نزدیک؟

لبخند عارفانه ای زده گفت انتظار همچو اعتراضی داشتم و از این برخاش نمیرنجم چون میدانم از بی وقوفی است: آری غیر از ما مردم بر گزیده و نیکبخت جزیره طاهران هیچ‌مالتی در دنیا باین حقیقت ایمان نیاورده که نبودن از بودن راحت تر است، تنها مایم که دست دوستان را گرفته



با استقبال مردن میبریم زیرا میدانیم که نفس انسانی چون از جهل پرورده از مرگ و راحتی گریزان است و سعی میکند بهر وسیله بر عمر خود بیفزاید، یکی از آنها غفلت از سن حقیقی و بیاد نیاوردن مرگ است، و استگوترین مردم از سن خود کم میکنند. ما میدانیم که توجه دادن بسن واقعی دلشخص را خالی کرده از قوای جسمی و روحی میگذارد، این است که تا این اندازه در بالا بردن سن دوستان و بیاد آوردن قیافه عزرائیل اصرار داریم. اتفاقاً از این محبت بی‌ریا همیشه نتیجه گرفته ایم چنانکه مثلاً آن پیر مرد که دهانش خون آمد دیشب سکنه کرد و مرد و ما یقین داریم در اثر همان شوخیها و تلقینات بود...



## فردوسی

شبانگاه که خانه از یگانگان تپ میگشت ، پیری از مردم طوس ، خانواده را گرد خود آورده از پادشاهان قدیم و روزگار کهن حکایت میگفت و در پیشگاه شمع که نور خداست درد و کین خود را بفرزندان می سپرد . وقتی از خسرو ، پروردگار ایران بزرگ یاد میکرد سرش بحرمت بسپنه میآمد آنگاه بحسرت بر آسمان میشد ، در داستان رستم خورش بسر دویده در هوا چنگ میزد و تاج و کمر از افراسیاب می ربود . چون بقصه تلواح اسکندر میرسید ، دانه های اشکش درین تارهای سفید ریش يك لحظه می درخشید و بدامن فرو میریخت .

دل شنوندگان که بدست و دهان پدر آویخته بود ، همچو گیاه ضعیف که بر شاخ بلند بسته باشد از طوفانی که بر جان پیر میوزید دائم در طیش بود : گاه از وحشت موی بر بدن کرده کان راست میشد ، یا از نشاط وجودشان لبریز گشته بر یکدیگر و بردست و پای بابا بوسه میزدند ، بسی نیز سر را بداهان پدر گذارده از نبوغ گیو و گودرز مویه و زاری میکردند .

در این مکتب عشق ، یکی از همه پرشورتر بود ، چون بهشق ایمان داشت دست از جان کشیده با ارواح بهشتی پیوست و فردوسی گشت .  
میگفت . بابا ! اگر نونمی آئی تیغی بمن بده تنها میروم و کشور پاکان را از اهریمنان آزاد میکنم :

آری هر که بهشق ایمان دارد مرده یازنده بآرزو میرسد .